

# Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!



## کتاب پنجم - معجزه خدایان آسمانی

❁ آرک نهایی - فصلهای ۱۹۹ تا ۲۴۴

❁ فصلهای اضافی از فصل ۲۴۵ تا ۲۵۲

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و  
اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق  
شید .

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)



## فصل ۲۱۸

### صدها سال درد، هزاران سال رنج

گوئوشی گفت: «اینطور نیست که اعلی حضرت درباره این موضوع بی خبر بود فقط نمیدونست باید براش چیکار بکنه ....»

شیه لیان کمی سرش را کج کرده و نظر داد: «اون یه خداست معلومه که نمیتونست به پیروانش بگه-بهتون اجازه نمیدم خدایی جز من رو عبادت کنید-احتمالا بخاطر این موضوع احساس حقارت میکرده!»

گوئوشی گفت: «طبیعتا شما خوب میتونی درکش کنی ...»

شیه لیان اضافه کرد: «ولی اگه این اتفاق افتاده و اون پیروانش رو از دست داده و قدرتهای معنویش کم شدن ...این موضوع روی پلی که از آسمان عبور میکرده هم تاثیر داشته ...»

گوئوشی گفت: «دقیقا همینطوره!! اینجا بود که ما چهار تا باید به مردم میفهموندیم توی چه شرایطی هستن ...»

شیه لیان پرسید: «خب چطور پیش رفت؟»

هواچنگ گفت: «احتمالا نتیجه برجسته ای نگرفتن....»

گوئوشی گفت: «هیچ نتیجه برجسته ای حاصل نشد.... حداقل چیزی که مد



نظرمون بود بدست نیاوردیم ... بعضی از مردم نگران ساخت پل بودن که نکنه یکباره تو آسمون خراب بشه و برگرده ... ولی گروه بیشتری مشکلشون سلطه گری خود شاهزاده بود... پیروانش راضی نبودن پس چاره ای هم نبود ازش رو برگردوندن و خدایانی رو عبادت کردن که آرزوهای اونها رو برآورده میکردن ... پیروان آزاد بودن میتونستن به هرکسی که میخوان باور داشته باشن ... این زیادی عادی بود ... هرچند اینطور نبود که اون نمیخواست همه رو راضی نگهداره فقط اینکه اون واقعا ...»

شیه لیان آهی کشید و پچ پچ کنان گفت: «... اون دلش رو داشت اما قدرتش رو نه!»

گوئوشی ادامه داد: «وقتی اعلی حضرت این رو فهمید مارو متوقف کرد و بهمون گفت اگه اونا میخوان برن بزارین برن!! اگر اونها رو با زور نگهداریم دیگه از ته دلشون اونو باور نمیکردن ... مساله هم دقیقا همین بود و با اینکه ما بارها و بارها هشدار دادیم ولی قلب پیروانش پراکنده شده بود اگر حتی سعی میکردیم اونا رو برگردونیم اونا فقط سعی میکردن ما رو آروم کنن...»

شیه لیان نظر داد: «اون نمیتونست از پیروانش عصبانی بشه و نمیتونسته از خدایان دیگه آسمانی هم کمک بگیره ....»

گوئوشی گفت: «حتی اگر میرفت و تقاضای کمک میکرد بقیه خدایان کمکش نمیکردن ... اگه اونا میخواستن کمک کنن که از همون اول باهاش مخالفت نمیکردن و از این فرصت استفاده نمیکردن تا پیروانش رو فریب بدن و اونا



رو به سمت خودشون بکشونن ... اعلی حضرت ساکت تر و گوشه گیر تر شد از تمام قدرتش برای ساخت پل و مراقبت از اون استفاده میکرد. من هر روز تماشاش میکردم ... اون چیزی نمیگفت ولی من میتونستم ببینم چقدر داره زجر میکشه و این رنج رو فقط خودش میتونست تحمل کنه ... اهمیت نداشت ما چهار تا چقدر میخواستیم کمکش کنیم نمیتونستیم اون باری که روی دوشش بود رو سبک کنیم .....

«..... بالاخره بعد از تحمل سه سال رنج، آتشفشان فوران کرد ... لحظه ای که خبر پخش شد مردم مثل مور و ملخ به سمت پل حمله کردن ... ما درحالیکه نگران اعلی حضرت بودیم اون جمعیت شلوغ رو هدایت میکردیم چون اعلی حضرت به تنهایی در حال حفاظت از پل بود.»

گوئوشی آهی کشید: «در گذشته هیچ وقت نگران این نبودیم که میتونه کاری بکنه یا نه ولی اون موقع نگرانی ما شروع شده بود .... اولش پل خیلی محکم و استوار بود هرچند وقتی جمعیتی که هجوم آورده بود بیشتر و بیشتر شد به مراقبت بیشتری نیاز داشت و زمانی که برای حفاظت پل باید گذاشته میشد خیلی طولانی تر شد ... دستای اعلی حضرت شروع کرد به لرزیدن و رنگ به صورتش نمود .... هیچ کسی نمیتونست اونو ببینه فقط ما میدیدیم ... حس کردم یه چیزی درست نیست و به مردم گفتم کمی صبر کنن و به سرورمون زمان بدن ... یکباره به اون حمله نکنن و بزارن نفس بکشه چون اون همه رو نجات میداد ... ولی آتشفشان داشت فوران میکرد، زندگی های زیادی توی خطر بودن و هیچ کسی نمیخواست صبر کنه ... اونا مثل دیوونه ها به پل



هجوم آوردن ... حتی بعضیا زیر دست و پا موندن ما نمیتونستیم جلوشونو بگیریم و بکشونیمشون عقب...»

«..... آخرشم چیزی که ازش می ترسیدیم اتفاق افتاد ... توی اون سه سال بخاطر اینکه دائم پیروانمون رو از دست داده بودیم نیروهای معنوی اعلی حضرت مثل همیشه قدرتمند نبودن وقتی صدها هزار نفر از مردم به سمت پل هجوم بردن، موقعی که جشن آزادی گرفته بودن که دارن شادمانه به سمت قلمروی آسمانی قدم برمیدارن پل فرو ریخت ...»

نفس شیه لیان در گلو حبس شد.

گوئوشی ادامه داد: «رنگین کمان آسمانی از هم پاره شد و میلیونها نفر، جمعیتی متراکم و بهم پیچیده ، یکباره از آسمون شروع به سقوط کردن با جیغ و فریادهای گوشخراش از آسمون به داخل دریای آتش میفتادن و جلوی چشمای اعلی حضرت میسوختن و از بین میرفتن ... اون موقع من کاملا خشکم زده بود و حتی جرات نداشتم به صورت اعلی حضرت نگاه کنم ... نمیشد پل رو تعمیر کرد مردم رو هم نمیشد بالا کشید و اون آتش رو هم نمیشد خاموش کنیم ... هیچ نیروی کمکی هم در کار نبود!! افراد زیادی هم که هنوز از پل بالا نرفته بودن توسط مذاب و خاکستری که توی هوا پیچیده بود دفن شدند ... فریاد، ناله و گریه بلند بود ... اون منظره حقیقتا که وحشتناک بود ... من هیچ وقت چنین چیز وحشت آوری ندیده بودم .....»

شیه لیان سعی کرد آن منظره را تجسم کند و قلبش بهم فشرده شد.



گوئوشی به داستانش ادامه داد: «پل فرو ریخت و مردم و ویونگ هم خشمگین شدن ... معبدهای اعلی حضرت رو آتیش زدن، مجسمه های الهی اونو انداختن ... با شمشیر بهش حمله کردن و قلبش رو سوراخ کردن ... فحشش میدادن و میگفتن یه موجود بدردنخوره ... یه خدای چرند و آشغالیه ... اون یه خدا بود و خداها باید قوی و باشکوه باشن ولی اون شکست خورد... آره اون شکست خورد و دیگه نتونست جایگاهش رو اون بالا حفظ کنه ... خدایان آسمانی قلمروی بهشت که منتظر این لحظه بودن بهش گفتن: ما خیلی وقت پیش بهت گفته بودیم این کار غیر ممکنه تو همچین مشکل بزرگی درست کردی و الان مجبوریم ازت بخوایم اینجا رو ترک کنی و برگردی اون پایین!!! اعلی حضرت اونجا یه سوال احمقانه پرسید او گفت: چرا هیچ کمکی به من نکردین؟؟؟ ولی چرا کسی بدون داشتن دلیل مناسبی باید کمکش میکرد؟؟ ضمنا اگه کمکش میکردن و اون از این بالای مصیبت بار پادشاهی و ویونگ به سلامت میگذشت دیگه تو قلمروی آسمانی کسی میتونست باهاش رقابت کنه؟؟»

«... خب این سوال واقعا احمقانه بود. من تصورم اینه خودش میدونست ولی باز این سوال رو پرسید ... البته که هیچ کس جوابش رو نداد و اعلی حضرت تبعید شد به زمین ... اون سقوط کرد و به قلمروی فانی برگشت ... دیگه نه یه خدا بود و نه یه شاهزاده ... ما همراهیش کردیم و بهش گفتیم میتونی دوباره عروج کنی ... اونم از نو شروع به تهذیبگری کرد ولی خب این خیلی سخت بود، مطمئنم شما هم درک میکنی!»



البته که شیه لیان میفهمید.

هر کس که بالاتر از همه نشسته بود شدیدتر سقوط میکرد. پس از سقوط به قلمروی فانی برمیگشت و چیزی که انتظارش را میکشید سردی و شرارت بی اندازه بود.

گوئوشی ادامه داد: «آشفشان هنوز فوران میکرد، پادشاهی وویونگ توی بحرانی افتاده بود که تاریخ به خودش ندیده ... مهاجرها، شورش و بلا همینطور به سرمون می بارید همه دیگه طاقتی براشون نمونده بود. رفتارشون نسبت به اعلی حضرت کاملاً عوض شد ... کاملاً متفاوت با قبل ... حتی با اینکه اعلی حضرت میخواست کمکشون کنه هربار یه بلای دیگه اتفاق میفتاد.... بیشتر خدایان آسمانی بالاخره لطفشونو نشون دادن هرچند اونا نمیخواستن جلوی فوران آشفشان رو بگیرن فقط یه مقداری مرحمت به مردم دادن، کمی غذا و دارو و این چیزا میفرستادن ... از اونجایی که این موقع اعلی حضرت کاملاً در تبعید بود کاری که میتونست بکنه حتی با این مقدار تلاش خدایان هم قابل مقایسه نبود.....»

«..... یجوری شد انگاری مردم وویونگ یه باره فرصتی بدست آورده بودن که نمیخواستن از دستش بدن، منبع زندگی جدیدی پیدا کردن و اعلی حضرت با سرعت زیادی پیروانش رو از دست میداد. هرچند در واقع چیز زیادی هم نمونده بود همه اون ستایش ها و تحسین هایی که قدیم برای اعلی حضرت بود حالا به خدایان آسمانی میرسید تنها چیزی که برای اون موند نفرت و مخالفت بود!»



گوئوشی چشمانش را بست: «اون زمان احساس میکردیم بهمون خیانت شده، همه چی خیلی غیر منصفانه بود. اون خدایان آسمانی چیز زیادی به اونا نمیدادن تازه وقتی پیداشون شد که بلا تموم شده بود ...اعلی حضرت کسی بود که همه کاری کرد و همه تلاشش رو کرد اون باید موفق میشد فقط یه قدم دیگه مونده بود!!! چرا آخر سر اون کسی بود که باید سقوط میکرد؟ چرا بیشتر از همه به اون بی توجهی میشد و اونایی که کار زیادی نکرده بودن رو ستایش میکردن و ازشون ممنون بودن!؟»

«..... این چیزی بود که باعث شد تفکرم شروع کنه به عوض شدن .. نمیتونستم به هیچ چیزی فکر کنم ... اگر اعلی حضرت از همون اول وانمود میکرد توی رویاهاش هیچی از آینده رو ندیده، یه گوشه ای می نشست و با این باور که "این سرنوشته و خدایان کاری نمیتونن بکنن" تماشا میکرد و فقط بعد فوران آتشفشان یه کمی براشون رحمت میفرستاد مثل بقیه خدایان آسمانی حتما این مردم اشک میریختن و سپاسگزار بودن!!»

هواچنگ رک و راست پرسید: «شما بعدا اینطوری فکر کردین؟ باید از همون اول اینطور فکر میکردین ... وقتی یه برش گوشت باشه که میتونه کسی رو نجات بده اون حتما خوشحال و سپاسگزار میشه ... ولی هر چی بیشتر بهش بدی بیشتر طلب میکنه آخرشم حتی از گوشت چیزی جز استخون نمونه شخص دیگه راضی نمیشه!»

گوئوشی گفت: «به خودم جرات نمیدادم همچین افکاری رو بهش بگم ولی اعلی حضرت هر روز داشت غمگین تر میشد و تغییر میکرد دیگه حتی



نمیتوانستم بگم به چی داره فکر میکنه ... شاید اونم به این چیزا فکر میکرد... روزها میگذشت و فوران آتشفشان تمومی نداشت همه پادشاهی و ویونگ توی وحشت افتاده بود و راهی برای فرار نبود هیچ کس نمیدونست چطوری باید متوقفش کنیم تا این کابوس تموم بشه ولی یه روز اعلی حضرت یهویی بهمون گفت راهی پیدا کرده که میتونه آتشفشان رو متوقف کنه هرچند وقتی روشش رو گفت یه دعوای بزرگ با هم داشتیم...»

هواچنگ گفت: «بزار حدس بزنم ... اون روش قربانی کردن زنده ها بود!» گوئوشی جواب داد: «درسته ... اعلی حضرت گفت باید یه گروه از آدمهای بد رو پیدا کنیم و از اون شیطان صفت ها به عنوان قربانی استفاده کنیم و بندازیمشون توی کوره اینطوری آتیش خشمش رو خاموش کنیم هر چهار تای ما افکار متفاوتی در اینباره داشتیم ولی ژنرالها همه اختلاف نظر داشتن همچین چیزی نباید انجام میشد ... اون اول اعلی حضرت نمیخواست از زور علیه پادشاهی های دیگه استفاده کنه چون نمیخواست از یک زندگی برای نجات یک زندگی دیگه استفاده کنه ... اگر ما انتخاب کنیم که زنده ها رو قربانی کوره کنیم پس این کار چه فرقی میکرد؟؟ در واقع این کار شاید بدتر هم بود. یه کسایی بودن که بدجوری با این قضیه مخالفت میکردن و مستقیماً با اعلی حضرت درگیر شدن...»

«..... این بلوا خیلی زیاد بزرگ بود و حتی از مشت‌هاشون استفاده کردن و درگیر شدن منم اول مخالفت کردم ولی در مقایسه با حملاتی که از بیرون میشد واسم سخت بود درگیری داخلی رو تحمل کنم خودتون باید بدونین ما



چهار تا همیشه از اعلی حضرت حمایت میکردیم ولی الان ما تنها ستون حفاظتی اون بودیم ... با این حال اون موقع، تو گرماگرم درگیری باید مشتم می پروندیم یه نفری اعلی حضرت رو متهم کرد که عوض شده، قلبش رو از یاد برده و دیگه اعلی حضرت قدیم نیست!»

« این حرفا واقعا قلب آدمو میخراشید، نمیتونستم تحمل کنم ... اگه حتی ما هم علیه اعلی حضرت می ایستادیم و سرزنشش میکردیم پس تو این دنیا واقعا هیچ کسی نبود که کنارش بمونه خب آخر سر من مخالفت نکردم و بهش گفتم بی خیال این موضوع بشه و دیگه به این چیزا فکر نکنه... قلمروی آسمانی ... قلمروی فانی... همه مهاجرها ... بی خیال همه شون بشه چون واقعا این وضع خسته کننده بود! هرچند کسی به من گوش نمیداد بعد از اون نبردی که داشتیم بجز من اون سه نفرم رفتن!!»

شیه لیان سرش را تکان داد نمیدانست باید چه بگوید ترک کردنش در آن موقعیت مانند افزودن نفت به آتش بود.

گوئوشی گفت: « فقط من موندم ... اعلی حضرت دیگه هیچی نمیگفت فقط از من پرسید: داری میری؟ وقتی حالت چهره شاهزاده مو دیدم که این سوال رو می پرسید ... اون موقع احساس عجیبی داشتم .. حتی اگه مردم رو با دستای خودش مینداخت تو کوره و قربانشون میکرد من میتونستم درکش کنم پس بهش گفتم: نه / اعلی حضرت من نمیرم!!!!»

« اعلی حضرت هم چیز زیادی نگفت ولی دیگه موضوع قربانی کردن زنده



ها رو هم پیش نکشید ... انگار نظرش عوض شده بود. اون یه مراسم نزدیک کوره راه انداخت، من همراهش رفتم، همه نفرین ها رو تحمل کردیم، مهاجرا به سمت ما سنگ مینداختن .... ما به خدماتمون ادامه دادیم تا خشم آتشفشان رو آرام کنیم من خیال میکردم موضوع همونطوری تموم شده ولی کسی چه میدونست یه روزی چیزی رو میفهمم که همه وجودم رو لرزوند!»

حرفهای گوئوشی که به اینجا رسید صورتش به حالتی وحشتناک درآمد انگار یکبار دیگر همان منظره ترسناک را روبروی خود میدید.

شیه لیان هم احساس میکرد دستی نامرئی قلبش را میفشارد پس پرسید: «اون چی بود!؟»

گوئوشی گفت: «اون ... یهویی شروع کرد به پوشوندن صورتش ....»

« ..... »

گوئوشی گفت: «اعلی حضرت چهره زیبایی داشت و هیچ وقت صورتش رو پنهان نمیکرد و هیچ زخمی هم روی صورتش نبود ... خب خیلی سالها با هم بودیم و من هیچ وقت اینطوری ندیده بودمش برای همین ازش سوال کردم: سرورم چه اتفاقی برای صورتت افتاده؟ اون گفت /اتفاقی با آتیش سوخته ... من اصلا نمیدونستم کی همچین آسیبی دیده اونم نمیگذاشت من زخماشو بررسی کنم فقط خودش روی زخماش دارو می زد. مشخص نبود کجا میره و غیر قابل پیش بینی شد این خیلی عجیب بود ولی بعدش یه اتفاق خیلی عالی افتاد که همه توجه منو به خودش جلب کرد—آتشفشان شروع کرد به



آروم شدن!»

« کوره چنان شد انگار ساکت و مرده اس ... همه چی آروم شد و فوران هم به پایان رسید از اونجایی که فقط اعلی حضرت بود که سخت روی این موضوع کار میکرد بیشتر مردم وویونگ فکر کردن اون بوده که آتشفشان رو ساکت کرده و بعضیا از نو شروع کردن به پرستیدنش ... مسیر تهذیبگری اعلی حضرت هم خیلی موفقیت آمیز شده بود حداقل کسای زیادی نبودن که سرزنش کنن یا سمتش سنگ بندازن مردم آروم آروم دوباره به روی اون لبخند میزدن ....»

« ..... باز من همیشه فکر میکردم این وسط یه چیزی درست نیست، خیلی چیزا درست نبود ... سه تا دوستای من شخصیت های متفاوتی داشتن ولی من خیلی خوب میشناختمشون میدونستم اونا همینطوری نمیزارن برن انگار هیچی واسشون مهم نیست ... حتی اگه خیلی از دست اعلی حضرت شاکی و عصبانی بودن از من که عصبانی نمیشدن آخه اونا همه ارتباطشونو با من قطع کردن ....»

« موضوع عجیب تر هم این وسط صورت اعلی حضرت بود اون همیشه از یه چیزی برای پوشوندن صورتش استفاده میکرد اوایل فقط پارچه و چیزی بود که نیمی از صورتش رو بپوشونه ولی بعدا یه ماسک به صورت زد و اصلا هم ماسکش رو در نمیآورد ... اون موقع من اینقدر شک پیدا کرده بودم که مونده بودم این اعلی حضرت خودمونه یا یه نفر دیگه اس ... طرز حرف زدنش، حرکاتش و حتی شخصیتش کاملا عوض شده بود ... گاهی مهربون و خوش



رفتار بود گاهی دیوونه و عصبانی ... یه بار وقتی توی خونه تنها بود اتفاقی  
واپسش افتاده بود و زد همه آینه ها رو شکوند ... کسی نمیدونست اون خون از  
کجا اومده ولی همه جا رو خون برداشته بود ... موضوع ترسناک تر این بود  
که من گاهی صداهاى عجیبی میشنیدم!»

شیه لیان پرسید: «چه صداهاى؟»

« گاهی وقتا، نیمه های شب، صدای آدم از اتاق اعلی حضرت میومد ... انگار  
چند نفر داشتن باهم جر و بحث میکردن و صداشون آروم بود ولی وقتی  
میرفتم که چک کنم میدیدم فقط خودش توی اتاقه ... چندباری این اتفاق  
افتاد بعدش دیگه اعلی حضرت نداشت برم تو اتاقش ... یه شب دوباره اون  
صداهاى عجیب رو شنیدم، اینبار متوجه شدم اون صداها خیلی شبیه صدای  
سه تا دوستم هستن واقعا نتونستم خودمو کنترل کنم فکر کردم شاید مخفیانه  
و دزدکی برگشتن؟! خب چرا خودشونو از من قایم میکردن؟ پاشدم رفتم به  
اتاق اعلی حضرت .... چیز عجیب این بود که هیچ کسی رو تو اتاق ندیدم  
فقط اعلی حضرت بود که دراز کشیده بود و ماسکش رو صورتش بود خب  
من همونجا ایستادم و یه کم گوش دادم بعد همون صداها رو شنیدم ... صدا  
از سمت اعلی حضرت میومد یا دقیق تر بگم از زیر ماسکش ... »

« من آروم رفتم سمت رختخواب اعلی حضرت، هر قدر نزدیک تر میشدم  
بیشتر مطمئن میشدم که اون صداها از زیر ماسک میان ... یعنی اعلی حضرت  
داشت تو خواب حرف میزد؟! یعنی ممکن بود اینقدر دلش برای دوستاش  
تنگ شده باشه که یاد گرفته صداهاشونو تو خواب تقلید کنه؟؟ خیلی شک



داشتم اون موقع اعلی حضرت هم از جاش تکون نمیخورد فهمیدم خوابیده  
خب خیلی آروم اون ماسک رو از روی صورتش برداشتم و یه چیزی دیدم...»  
گوئوشی نمیتوانست ترسی که در نگاهش بود را پنهان کند.

او گفت: «صورت سه تا دوستم رو دیدم ... کسی که حرف میزد اعلی حضرت  
نبود اونا بودن ... روی صورت اعلی حضرت پر از جای خراش و بریدگی با یه  
سلاح تیز بود. گوشت صورتش داغون شده و خونس خشک شده بود ... معلوم  
نبود از کی اون سه تا صورت روی چهره اعلی حضرت رشد کرده بودن، دهن  
هاشون تکون میخورد و باز و بسته میشد ... این واقعا صورت اونها بود!»  
شیه لیان به خود لرزید: «اون .... سه تا ملازمی که ترکش کردن رو هم به  
درون کوره پرت کرده بود؟!»

ادامه در فصل بعدی